



Global Storybooks

globalstorybooks.net

گلوبل سٹوری بکس / Simbegwire

✎ Rukia Nantale

✉ Benjamin Mitchley

✉ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) (prs)



This work is licensed under a Creative Commons Attribution 3.0 International License.
<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



گلوبل سٹوری بکس

Simbegwire



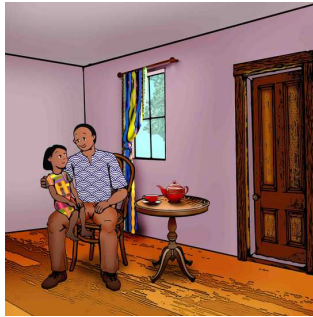
✎ Rukia Nantale

✉ Benjamin Mitchley

✉ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

|| 5

🗨️ / English [prs] [en]



وقتی که مدرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر
سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم
آن‌ها یاد گرفتند که بدون وجود مدرسیمبگویره دوباره احساس
شادی کنند. هر روز صبح آن‌ها می‌نشستند و در مورد روزی که
پیش رو داشتند، با هم صحبت می‌کردند. هر بعد از ظهر با هم شام
درست می‌کردند. بعد از شستن ظرف‌ها، پدرسیمبگویره در انجام
کارخانه‌گی به او کمک می‌کرد.

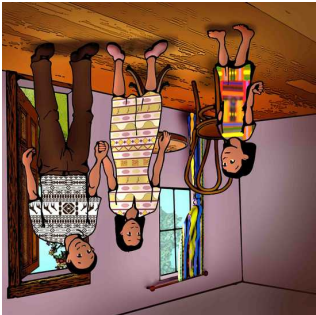
...

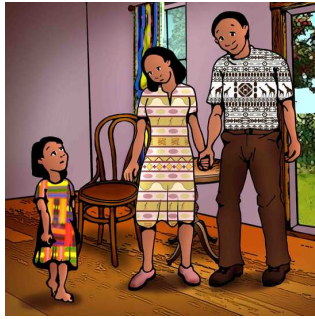
When Simbegwire's mother died, she was very sad. Simbegwire's father did his best to take care of his daughter. Slowly, they learned to feel happy again, without Simbegwire's mother. Every morning they sat and talked about the day ahead. Every evening they made dinner together. After they washed the dishes, Simbegwire's father helped her with homework.

One day, Simbegwire's father came home later than usual. "Where are you my child?" he called. Simbegwire ran to her father. She stopped still when she saw that he was holding a woman's hand. "I want you to meet someone special, my child. This is Anita," he said smiling.

...

یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد، "سیمبگویره کجایی؟" سیمبگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید، "سیمبگویره، من پدری هستم، من پدری را گرفته‌ام که زنی را در آغوش گرفته است." سیمبگویره را دید که دست زنی را در آغوش گرفته است. می‌خواست که با او آشنا شود. "سیمبگویره، من پدری هستم که تو را می‌خواهد. من پدری را می‌خواهم که با او آشنا شود."





آنیتا گفت، “سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است.” ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زنده گی کنند، چقدر خوش بخت می شوند صحبت کرد. او گفت “دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری.”

...

“Hello Simbegwire, your father told me a lot about you,” said Anita. But she did not smile or take the girl's hand. Simbegwire's father was happy and excited. He talked about the three of them living together, and how good their life would be. “My child, I hope you will accept Anita as your mother,” he said.



هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب مهمانی یی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس کودکان در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و مادرا ندرش زنده گی کند.

...

The next week, Anita invited Simbegwire, with her cousins and aunt, to the house for a meal. What a feast! Anita prepared all of Simbegwire's favourite foods, and everyone ate until they were full. Then the children played while the adults talked. Simbegwire felt happy and brave. She decided that soon, very soon, she would return home to live with her father and her stepmother.

Her father visited her every day. Eventually, he came with Anita. She reached out for Simbegwire's hand. "I'm so sorry little one, I was wrong," she cried. "Will you let me try again?" Simbegwire looked at her father and his worried face. Then she stepped forward slowly and put her arms around Anita.

...

پرداشد و دستايش را دور او حلقه کرد

او و پدرش هر روز به ديدن او مي‌آمدند. سرانجام او با آنيتا رفت. او دستش را از او گرفت و دستش را دور او حلقه کرد. آنيتا آهسته آهسته دستش را از او گرفت و دستش را دور او حلقه کرد. آنيتا آهسته آهسته دستش را از او گرفت و دستش را دور او حلقه کرد. آنيتا آهسته آهسته دستش را از او گرفت و دستش را دور او حلقه کرد.



Simbegwire's life changed. She no longer had time to sit with her father in the mornings. Anita gave her so many household chores that she was too tired to do her school work in the evenings. She went straight to bed after dinner. Her only comfort was the colourful blanket her mother gave her. Simbegwire's father did not seem to notice that his daughter was unhappy.

...

نمی‌رسد.

زندگی سیمبگویره تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کار کند. آنیتا کارهای خانه‌ای زیادی به او داد و او می‌توانست از ظهرها برای انجام کارهای بیشتری به او کمک کند. آنیتا کارهای زیادی به او داد و او می‌توانست از ظهرها برای انجام کارهای بیشتری به او کمک کند. آنیتا کارهای زیادی به او داد و او می‌توانست از ظهرها برای انجام کارهای بیشتری به او کمک کند.





بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، “باید به سفری کاری بروم.” “ولی می دانم که شما مراقب یک دیگر خواهید بود.” چهره سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.

...

After a few months, Simbegwire's father told them that he would be away from home for a while. "I have to travel for my job," he said. "But I know you will look after each other." Simbegwire's face fell, but her father did not notice. Anita did not say anything. She was not happy either.



سیمبگویره با بچه های عمه اش بازی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا پنهان شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، “سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخار می کنم و تو را دوست دارم.” آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.

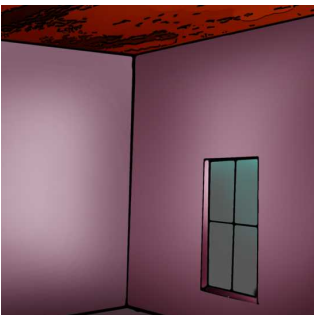
...

Simbegwire was playing with her cousins when she saw her father from far away. She was scared he might be angry, so she ran inside the house to hide. But her father went to her and said, "Simbegwire, you have found a perfect mother for yourself. One who loves you and understands you. I am proud of you and I love you." They agreed that Simbegwire would stay with her aunt as long as she wanted to.

When Simbegwire's father returned home, he found her room empty. "What happened, Anita?" he asked with a heavy heart. The woman explained that Simbegwire had run away. "I wanted her to respect me," she said. "But perhaps I was too strict." Simbegwire's father left the house and went in the direction of the stream. He continued to his sister's village to find out if she had seen Simbegwire.

...

ستمنگویره را دیده است
او تا بنبند که آتا او
سمت روستای جواهرشی
سمت روستای جواهرشی را به
سمت روستای جواهرشی را به
سمت روستای جواهرشی را به
سمت روستای جواهرشی را به
سمت روستای جواهرشی را به
سمت روستای جواهرشی را به

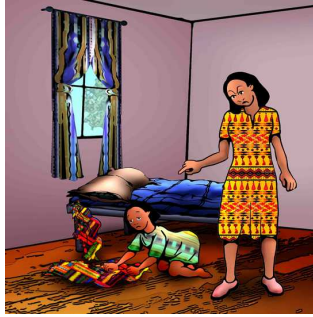


Things got worse for Simbegwire. If she didn't finish her chores, or she complained, Anita hit her. And at dinner, the woman ate most of the food, leaving Simbegwire with only a few scraps. Each night Simbegwire cried herself to sleep, hugging her mother's blanket.

...

آنها می کرد تا جواهرشی
بهر شب ستمنگویره را
بهر شب ستمنگویره را
بهر شب ستمنگویره را
بهر شب ستمنگویره را
بهر شب ستمنگویره را
بهر شب ستمنگویره را
بهر شب ستمنگویره را
بهر شب ستمنگویره را
بهر شب ستمنگویره را

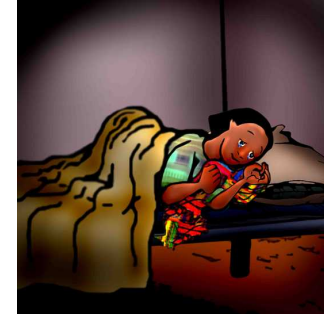




یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش چیغ زد و گفت، “تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت تپله کرد. آن پتوی با ارزش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

...

One morning, Simbegwire was late getting out of bed. “You lazy girl!” Anita shouted. She pulled Simbegwire out of bed. The precious blanket caught on a nail, and tore in two.



عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آن ها اشک آسوده گی بود. او می دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

...

Simbegwire’s aunt took the child to her own house. She gave Simbegwire warm food, and tucked her in bed with her mother’s blanket. That night, Simbegwire cried as she went to sleep. But they were tears of relief. She knew her aunt would look after her.

This woman looked up into the tree. When she saw the girl and the pieces of colourful blanket, she cried, "Simbegwire, my brother's child!" The other women stopped washing and helped Simbegwire to climb down from the tree. Her aunt hugged the little girl and tried to comfort her.

...

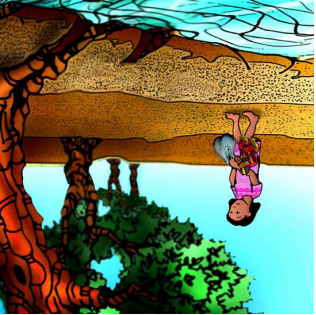
و سعی کرد او را دلناری دهد
آمدن از درخت کمکت کردند. همه اش این دخترک را در آغوش گرفت
زنان بیشتر شست و شو را میوقف کردند و به سیمبگویزه در پائین
پتیوی رنگارنگش را دید، گریه کرد، "سیمبگویزه، دختری برادر من."
آن زن به بالای درخت نگاه کرد. وقتی که او این دختر و قسمتی از



Simbegwire was very upset. She decided to run away from home. She took the pieces of her mother's blanket, packed some food, and left the house. She followed the road her father had taken.

...

سیمبگویزه خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند.
او قسمتی از پتیوی حادیش را برداشت، مقداری غذا گرفت و خانه
را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.





وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه‌ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می‌خواند: “مادر، مادر، مادر، تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مادر، تو کی برمی‌گردی؟ تو مرا رها کردی.”

...

When it came to evening, she climbed a tall tree near a stream and made a bed for herself in the branches. As she went to sleep, she sang: “Maama, maama, maama, you left me. You left me and never came back. Father doesn't love me anymore. Mother, when are you coming back? You left me.”



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس‌هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می‌آمد، شنیدند. آن‌ها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ‌ها را به صدا در می‌آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم‌ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.

...

The next morning, Simbegwire sang the song again. When the women came to wash their clothes at the stream, they heard the sad song coming from the tall tree. They thought it was only the wind rustling the leaves, and carried on with their work. But one of the women listened very carefully to the song.